

مادرانه‌های سخت اما سازنده

روایت‌های بدون روتوش ۳ مادر از تجربه مادری‌شان که اتفاقات رایج اما ناشنیده زیادی دارد



از تجربه مادر بودن می‌توان روایت‌های مختلفی داشت. از روایت‌های معمول تا روایت‌های عاشقانه، از مادرائی که استرس

سزارین یا بیماری‌های صعب‌العلاج کودک‌شان را تجربه می‌کنند تا مادرائی که پس از چند سال پیگیری و درمان، طعم مادری را می‌چشند یا مادرائی که زایمان طبیعی را انتخاب می‌کنند. باید پذیرفت که مادر و مادرانگی، چیزی نیست که بتوان یک روایت کامل و بی‌نقص از آن داشت. به بهانه روز مادر و در پرونده امروز زندگی سلام، صحبت‌های ۳ مادر با شرایط متفاوت را می‌خوانیم؛ روایت‌هایی که شاید متفاوت از آن مسائل کلیشه‌ای باشد که تا امروز شنیده‌اید اما امروز، بهانه خوبی برای آگاهی از این مسائل است تا بدانیم مادرها با تمام فداکاری و مهربانی، باز هم ابرقهرمان نیستند، گاهی جسمی و روحی خسته می‌شوند و مهم است واقعی‌تر به آن‌ها و نقش‌شان فکر کنیم تا توقعات عجیب از آن‌ها نداشته باشیم.

بخش مراقبت‌های ویژه مادران کدام طرف است؟

باردومی بود که داشتم مادری می‌شدم. چه روزهایی؛ خونریزی‌های شدید، تشخیص همتام [تجمع غیرطبیعی خون بین جفت و دیواره رحم]، دستور استراحت مطلق و تنهایی. همسر من جنوب کار می‌کرد و همه این‌ها را بدون همراهی او از سر می‌گذراندم. هفته‌سی و دوم بارداری، کیسه‌آب پاره شد. برادرم من را رساند بیمارستان. در یکی از سخت‌ترین لحظات زندگی‌ام تنها مانده بودم. همسر من نمی‌توانست کنارم باشد و مادر مرا سال‌ها پیش از دست داده بودم. بچه نارس به دنیا آمد؛ یک کیلو و ۵۰۰ گرم. هنوز پا به این دنیا گذاشته، در بیمارستان بستری شد؛ در بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان. آخ که چقدر با تمام وجود به چنین چیزی نیاز داشتم؛ مراقبت‌های ویژه! روز بعد گفتند بچه زردی دارد. مادرهایی داند که زردی، مشکلی عادی و گذراست اما این را هم می‌دانند که کوچک‌ترین اتفاقی برای بچه، می‌تواند مادر را از پا درآورد. آن هم کسی مثل من را که بعد از بارداری اولم، دچار افسردگی بعد از زایمان شده بودم و این بار هم سروکله افسردگی داشت پیدا می‌شد. بچه را بعد از چندروز آوردیم خانه. دیگر وقت اثر رسیده بود که اندکی از آن مراقبت‌های ویژه را دریافت کنم؛ یکی بیاید دیدنم، یکی برایم غذا بپزد، یک نفر حالم را ببرد و کمکم کند اما من و بچه باید قرنطینه می‌شدیم چون همچنان وزنش کم بود و تا رسیدن به حداقل دو نیم کیلو نیاز به مراقبت داشت. هنوز نوبت من نرسیده بود. دو ماه تمام در خانه ماندم. همسر من، دو هفته مرخصی گرفت و بعد برگشت سر کار. من ماندم و یک بچه کلاس اولی و نوزاد کم‌روزی که حتی نمی‌توانست شیر بخورد و مدام گریه می‌کرد. همان‌روزها بود که فهمیدم یک طرف پیشانی دختر کم‌تری دارد. دکتر می‌گفت چیزی نیست ولی من نگران بودم. تا شش ماهگی دختر من هر روز از این د کتر به

آن دکتر رفتیم تا بالاخره بعد از اصرارهای زیاد ما، یک نامه ارجاع به جراح مغز و اعصاب کودک‌کان بهمان دادند. دکتر با اولین نگاه گفت: «ملاج این بچه بسته‌است، باید عمل بشه». دنیا روی سرم آوار شد. نه می‌توانستم چیزی بگویم و نه چیزی بشنوم. امکان نداشت. نباید چنین اتفاقی می‌افتاد. دکتر اشتباه می‌کرد. تمام یک ماه بعدی را توی مطب معروف‌ترین پزشکان متخصص گذراندم. حرف همه‌شان یک چیز بود؛ عمل جراحی. به زبان آوردنش ساده بود اما ما نمی‌توانستیم بفهمیم چطور بچه چند ماهه‌مان را به عمل جراحی سنگین ۵ ساعته‌ای بسپاریم که احتمال خونریزی دارد و ممکن است به هوش نیاید. چاره‌ای نبود. یک ماه بعد نوبت عمل گرفتیم. بچه بعد از هفت ماه باز سر از بیمارستان

درآورد. توی بیمارستان پشت در هر اتاقی چند نفر ایستاده بودند، به همدیگر دل‌داری می‌دادند، دعا می‌خواندند و ذکر می‌گفتند. من تنها بودم. همسر من البته این بار کنارم بود اما هر دوی‌مان آن قدر پر بودیم که کاری برای آرام کردن هم از دست‌مان بر نمی‌آمد. البته تصمیم خودم بود. دلم نمی‌خواست کسی از بیماری دخترم خبردار شود. دکتر گفته بود مشکل اش مادر زادی است. می‌دانستم که قرار است چه چیزهایی بشنوم؛ «دیدنی مشکل از مادره بود؟»، «یادته تو دوران بارداریش هم همتا تو داشت؟»، «طفلک بچه». خودم مهم نبودم، نمی‌خواستم این چیزها بعدا به گوش بچه‌ام برسد، نمی‌خواستم بیماری اش انگیزه بشود که همه عمر همراهش باشد و نگاه‌های دلسوزانه دیگران رویش سنگینی کند. بچه از اتاق عمل بیرون آمد؛ افتاده روی تخت بیمارستان، با سری پیچیده و پر از خون. دو هفته بعدی به مراقبت‌های ویژه بعد از عمل گذشت. شبی که روز بعدش قرار بود بخیه‌های سر دخترم را بکشیم، شروع کرد به بی‌تابی. تبش دایم قطع و وصل می‌شد و نمی‌خوابید. دوباره دکتر و آزمایش و شنیدن یک واژه هولناک دیگر: «مننژیت». دنیا چندبار می‌تواند روی سرت یک نواز آفر شود؟ گفتند چون بچه عمل سر داشته، عفونت مغزی گرفته‌است. گفتند باید ال‌پی شود یعنی آب کمرش را تخلیه کنند. گفتم خدایا وعده بهشت به من دادی؟ نمی‌خواهم. بچه‌ام را به من برگردان. گفتند تشخیص مننژیت درست نبوده.

گفتند یک عفونت ویروسی قابل درمان است. کابوس داشت تمام می‌شد؟ بالاخره می‌توانستم یک شب راحت بخوابم بدون آن‌که تا صبح هزار بار بیدار شوم و نفس کشیدن بچه‌ام را چک کنم؟ خسته شده بودم ولی حق نداشتم خسته باشم. حق نداشتم گلابه کنم. بهم می‌گفتند: «ناشکری نکن»، «حالا مگه چی شده؟ خواب میاد و میره». یک نفر بهم گفت مادر باید شب‌ها بیدار بماند. نمی‌فهمیدم این «باید» از کجا می‌آید. کسی نمی‌دانست چه روزهایی را از سر گذراندم و انگار دلش هم نمی‌خواست بداند. گاهی از بچه‌دار شدن بشیمان می‌شدم. گاهی چشم‌هایم را می‌بستم و خودم را دختر بچه بدون دغدغه‌ای می‌دیدم که صبحانه اش روی میز چیده شده‌است اما چشم‌هایم را که باز می‌کردم، گریه بچه بود و خانه به هم‌ریخته و غذایی که باید آماده می‌شد. خبز زندگی همین است دیگر. من یک مادرم. مادری که همیشه توی دلش خدا را بابت وجود و سلامتی بچه‌هایش شکر می‌کند اما گاهی خسته می‌شود.

آن‌چه را که خواندید، از زبان «ناهدید» نقل کردم. ناهید ۳۷ ساله، مادر دو فرزند است و اهل مشهد. برای ناهید یادآوری تجربه‌ای که از سر گذرانده بود، اصلاً آسان نبود. حین روایتش بارها صدایش لرزید و به گریه افتاد اما دلش می‌خواست ادامه بدهد تا صدای مادرها یک‌بار هم که شده، شنیده شود.

مادر بودن فقط

به دنیا آوردن نیست

مهسا کسنوی | روزنامه نگار

۱۳ سال از ازدواج‌مان می‌گذشت و به قول قدیمی‌ها اجاق‌مان کور بود. این که می‌گویم بچه‌مان نمی‌شد به این معنی نبود که دنبال دوا و د کتر نرفته باشیم. مشهد، یزد، تهران، همه جای کشور را که دکتر نازایی داشت رفته بودیم اما نشد که نشد. بار آخر را خوب به‌خاطر دارم یکی از متخصصان معروف روبه‌رویم نشسته بود به یک فضای مبهم بالای سر من و همسرم زل‌زد، صدایش را به پایین‌ترین فرکانس رساند و جوری که گویی تقصیر اوست ما بچه‌دار نمی‌شویم، گفت: «متاسفم، کاری از دست هیچ‌کس برنماید». بعد انگار که جواب بزرگ‌ترین مسئله لاینحل قرن را پیدا کرده باشد لیخندی بزرگ زد، صدایش را کمی بالا برد و ادامه داد: «شما که این قدر انسان‌های معتقدی هستین، چرا یک بچه به سرپرستی نمی‌گیرین، به خدا تو ایشم بیش‌تره.»

همان‌جا بود که این فکر در سرم مثل یک گیاه جوانه زد و راهیم نکرد. من عاشق همسرم بودم و البته عاشق مادر شدن. تصمیم به سرپرستی گرفتن بچه کار سختی بود اما سخت‌تر از آن متقاعد کردن فامیل و آشنا بود برای همین به هیچ فردی نگفتم که حمله نیستم و برای این که محکوم به اجاق کوری نشوم مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی نقش یک مادر باردار را بازی کردم. لباس گشاد پوشیدم، گاهی به دروغ بالا آوردم و ادای ویا رداشتم را درآوردم. از خیلی زنان حامله شنیده‌ام که دوران بارداری سخت و طاقت فرساست اما کسی نیست که تمام این دوران را برای حرف درنیاوردن اطرافیان به دروغ نقش‌بازی کند و از ترس گناه دروغش هر شب اشک بریزد. روزهای سختی بود. گاهی باشکم ساختگی ام صحبت می‌کردم و گاهی باورم می‌شد راستی راستی بچه‌ام دار دلگد می‌زد یا خودش را به رحم می‌گوید تا بیرون بیاید! من با توهم شیرین باردار بودن، ۹ ماه تمام زندگی کردم. برایش قرآن خواندم، لباس دوختم و حتی جوراب پشمی بافتم اما باید اعتراف کنم تمام این ۹ ماه به یک چیز فکر می‌کردم که نکند کاری که می‌کنم کار اشتباهی است، نکند ناشستن رابطه خونی با این بچه باعث شود من مادر خوبی نباشم.

بالاخره او به دنیا آمد. در همان بیمارستان که متولد شد یک اتاق گرفتیم و او را مستقیم از بغل مادرش (نمی‌دانم واژه درستی است یا نه چون برای همیشه من مادرش هستم) به بغل من دادند و درست در همان لحظه مادر شدم. او با همه نوزادهایی که تا الان دیده بودم فرق داشت، زیادی کوچک بود، صدای گریه‌اش از بقیه نوزادها بلندتر بود و بی‌وقفه جیغ می‌کشید. راستش فکر می‌کردم با به دنیا آمدنش همه سختی‌ها تمام می‌شود اما تازه شروع ماجرا بود و من از دید خودم یک مادر نصفه و نیمه بودم با ترس هر روزه این که اگر بفهمد من او را به دنیا نیاورده‌ام چه می‌کند؟ بعد از چند ماه وقتی می‌خواستم به سر کارم برگردم و او را پیش پرستار گذاشتم انگار قسمتی از وجودم را در خانه جا گذاشته بودم اما تمام مدت به این فکر می‌کردم که آیا اگر فرزند بیولوژیکی ام هم بود همین کار را می‌کردم؟ نکند من مادر کاملی نیستم؟ این بازی و جدال با وجدانم، خودسرز نشی‌ها و ترس‌رها کردن من، سال‌ها ادامه داشت اگر بخواهم واقعیت را بگویم هنوز هم ادامه دارد. من مادری را در پر استرس‌ترین حالت ممکن تجربه کردم.

آن‌چه خواندید تعریف مادری کردن از زبان مریم ۶۲ ساله‌است. کسی که تمام مسیر مادر بودن را با ترس و استرس گذرانده و می‌گوید هیچ وقت نمی‌دانستم چطور به فرزندم بگویم که من او را به دنیا نیاورده‌ام. می‌ترسیدم به من بگوید مادر خوبی برایش نبودم.

ZENDEGI-SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

یک شنبه • ۳ بهمن ۱۴۰۰

۲۰ جمادی الثانی ۱۴۴۲ • ۲۳ ژانویه ۲۰۲۲

شماره ۲۰۸۵۹

۲۰۷۹



مادر هم آدم است خسته می‌شود

ساعت یک‌ربع به چهار بعد از ظهر زایمان کردم، موعدش ۱۲ ظهر بود. این چهار ساعت شبیه وقتی نیست که گوشه بیمارستان بستری شده‌ای و منتظر دکتری و خب چند ساعتی بیشتر در دراتحمل می‌کنی. شبیه هیچ دردی نیست. آدم دلش می‌خواهد ملک‌الموت همان لحظه بیاید سراغش ولی درد تمام شود. یک ساعت آخر توی ذهنم بلندبلند می‌گفتم خدایا بچه نخواستم. فقط می‌خواستم تمام شود این دردها. فرایند زایمان کامل طی شده بود ولی بچه نمی‌آمد. ماما می‌گفت همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم. دست و پا‌هایم را حس نمی‌کردم. لگنم داشت می‌شکست. ماما می‌گفت به جای جیغ زدن باید بنشینیی و زور بزنی. اگر ۲۰ دقیقه کاری را بکنی که من می‌گویم، می‌روی توی اتاق زایمان و دیگر درد نداری. انگار که با بچه حرف می‌زندی و من چقدر بچه بودم در آن لحظات. ۲۰ دقیقه یک عدد بود. می‌شد بهش فکر کرد. معنی‌اش این بود که می‌شود ۲۰ دقیقه دیگر زنده ماند. مثل آدمی که از صخره آویزان است و توانش تمام شده و تصمیم گرفته‌است بیفتد. بعد کسی سرمی‌رسد و توی گوشش می‌گوید اگر چند دقیقه دیگر صخره را بچسبی، امداد می‌آید. نمی‌توانستم روی پا بایستم. سه نفری بلندم کردند و بردند توی اتاق زایمان. دوبار دیگر باید به لگنم فشار می‌آوردم. بعد صدای چند نفر را شنیدم که بهم تبریک می‌گویند. در درفته بود. دیدم بچه را دار ند تمیزی می‌کنند. کلی چیز سفید و قرمز توی سروکله‌اش بود. یک موجود زشت دوست نداشتنی با بینی

بزرگ. از دستش عصبانی بودم. نافش را که بریدند، گذاشتندش روی شکمم.

خم شدم نگاهش کنم، هیچ حرفی

نداشتم که باهاش بزنم. کلی

درد به جان خریده بودم تا وقتی

بچه ام به دنیا می‌آید، به هوش

باشم و دنیای اضطرابی اش را

درک کنم. ارزشش را داشتم؟

تمیزش کردند، لباس تنش

کردند، از اشعکس گرفتند و

سپر دنش بغل مادر و شوهرم. رفتم

توی اتاق دیگری و هیچ سراغی از

بچه ام نگرفتم. کمی بعد شروع کردم

به سفارش دادن؛ «غذای‌خوام، چای نبات،

آب‌میوه...». نگران بچه ام نبودم. خواستم و عشق

شدید را تجربه نمی‌کردم. فقط حواسم به خودم بود. حتی فکر نمی‌کردم باید به بچه ام شیر بدهم. بهم یادآوری کردند و خیلی سخت شیرش دادم. تکلیفی بود که می‌خواستم انجام بدهم و بخوابم. بچه خوابید ولی من نه. آمدم خانه و باز هم نخوابیدم. تمایلی به بغل کردن بچه نداشتم. سه روز بعد مادرم فهمید بچه مشکوک به زردی است. اصلاً آماده نبودم. صبح روز سومی که زایمان کرده بودم و هنوز خونریزی داشتم، باید برمی‌گشتم بیمارستان. دیگر ظرفیت هیچ چیزی را نداشتم. دلم می‌خواست یکی از بچه‌ام مراقبت کند. بلد نبودم پوشک عوض کنم، بلد نبودم بهش شیر بدهم. فقط به خودم فکر می‌کردم که چقدر خسته‌ام. توی بیمارستان می‌خواستند از بچه خون بگیرند. گریه که کرد، من هم زدم زیر گریه. گذاشتندش توی دستگاه. می‌خواستم برش دارم ولی اجازه نداشتم. آن‌جا بود که با تمام وجود گریه کردم. تازه سه روز بعد از زایمان، حس مادری را به شکل رایجش تجربه کردم؛ عشق عمیق، دلسوزی و بسته بودن جانت به جان بچه. با همه جانم بچه‌ام را می‌خواستم. می‌خواستم بغلش کنم و وقتی توی دستگاه بود، دلم برایش تنگ می‌شد. کمی بیشتر از ۲۴ ساعت در بیمارستان بودم ولی چندروز گذشت. همه روزهای اول همین قدر طولانی و سخت گذشت و پر از دعوا. دعوا با شوهرم سر نگه داشتن بچه. گاهی بچه آن قدر گریه می‌کرد که حتی نمی‌توانستم دستشویی بروم. گاهی سرش داد می‌زدم. گاهی بچه‌ام از من ترسیده و من از خودم به عنوان یک مادر بدم آمده‌است. بعد به خودم گفتم‌ام سرزنش کردن چه فایده‌ای دارد؟ مادر هم آدم‌است، خسته می‌شود. ممکن است داد بزند، ممکن است حس کند غلط کرده که بچه به دنیا آورده. خیلی عادی هستند این احساسات. فقط در ابراز کردن‌شان سعی می‌کنم خودم را کنترل کنم و سر طفل معصومی که هیچ چیز از این دنیا نمی‌داند، هوار نشوم. حالا من ۹ ماه‌است که مادرم و وار دنیای جدیدی شده‌ام. ابعاد تازه‌ای از خودم می‌شناسم. توانمندی‌هایم بیشتر شده. از خودم می‌پرسم چطور می‌توانم سرپا باشم؟ امیدوار باشم؟ این نظم و صبر از کجا آمده؟ از بی‌خوابی دارم می‌میرم ولی غر نمی‌زنم. بچه که بد خواب می‌شود، به خودم می‌گویم خب بالاخره که تا فلان ساعت می‌خوابد، خلقت را تنگ نکن. منعطف شده‌ام، مهارت حل مسئله پیدا کرده‌ام. بلدم چه کار کنم که سخت نگذرد. احساسات متناقض اما هنوز سرچایش است؛ احساسات متناقض در باره موجودی که خیلی دوستش داری ولی گاهی خشم و اعتراض را هم راجع به او تجربه می‌کنی.

آن‌چه را که خواندید، از زبان «فهیمه» نقل کرده‌ام. فهیمه ۳۰ ساله‌است، روان‌شناسی خوانده و در یکی از شهرهای شمالی زندگی می‌کند. وقتی به او گفتم دنبال روایتی بدون روتوش از تجربه مادری می‌گردم، خیلی راحت شروع کرد به تعریف کردن بدون آن‌که نگران باشد در کلیشه «مادر مهربان فداکار» قرار نگیرد. کلیشه‌ای که از سوی جامعه به مادران تحمیل می‌شود و خستگی‌ها، ناامیدی‌ها و کاستی‌های آن‌ها را بهر سمیت نمی‌شناسد.

